

أعوذ بالله من الشيطان الرجيم  
بسم الله الرحمن الرحيم  
وصلی الله علی سیدنا و نبینا أبی القاسم محمّد  
وعلی آله الطّیّین الطّاهرین، و اللعنة علی أعدائهم أجمعین

روایتی است از رسول خدا که فرمودند: بهترین آموزگار انسان، روزگار است. و با وجود این آموزگار نیازی به تعلیم دیگری نیست.

این روایت را اهل تسنن نقل می کنند و در کتب شیعه هم نقل شده است، همچنین ما بالوجدان این مطلب را مشاهده می کنیم، و درمی یابیم.

بزرگان و اولیای خدا همیشه يك مطلب را به افراد متذکر می شدند که در این دنیا، به فکر خودتان باشید، و ببینید که خودتان چه می کنید و بدین طرف و آن طرف نگاه نکنید. غالباً هر مجلسی که من از مرحوم والد رحمه الله علیه سراغ دارم نسبت به این قضیه ایشان تأکید داشتند. زیرا هر کسی پرونده و فکر و سلیقه خودش را دارد. هنگامی که نگاه بکنید و ببینید پنج تا برادر در يك منزل هستند، هر کدامشان يك غذایی دوست دارند! يك نفر پلو خورشت، دیگری پلو فلان، نفر سوم غذای چه ... هر کدام يك غذا و یطعمی به نظرشان بیشتر جاذبه دارد و این جاذبه داشتن هم به واسطه علل مختلفی است که بعضی از آن در وجود شخص است و بعضی دیگر جنبه خارجی دارد. پس بنا بر این حال و هوای هر شخص مختص به خود اوست و ارتباطی با دیگری ندارد. و انسان در این دنیا که چند روزی را خداوند به او نصیب حیات داده است، باید به این مسئله توجه کند؛ دوباره خدمت رفقا تأکید می کنم که

خود را باید داشته باشیم؛ نباید بینیم فلان شخص که است؟ و دیگری چه است؟ چرا این شخص این کار را کرد، چرا دیگری آن کار را کرد؟ همه این‌ها غلط است. در آیه شریفه هم می‌فرماید: **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا قُوا أَنْفُسَكُمْ وَ أَهْلِيكُمْ نَاراً ... التحريم، ۶** اول خودتان را حفظ کنید، و سپس اهل و افراد را نسبت به موانع راه و صوارف و آن‌چه که از خدا دور می‌کند، تا جایی که از توانتان برمی‌آید حفظ کنید، و اگر برنیامد آن دیگر مطلب دیگری است.

و این مسئله، مسئله‌ای است که سنگ زیرین آسیاست. آسیا دو تا سنگ دارد، یک سنگ زیر و یک سنگ رو؛ که سنگ زیر باید ثابت باشد، و سنگ دیگر، روی آن سنگ می‌گردد و گندم را آرد می‌کند. اگر سنگ زیری نباشد، سنگ رو فایده ندارد، به روی چه می‌خواهد بگردد؟ چه تماسی دیگر می‌تواند داشته باشد؟ لذا می‌گویند مرد آن است که در کشاکش دهر، سنگ زیرین آسیا باشد؛ یعنی حالت ثبات داشته

باشد، تا بتواند فراز و نشیب‌ها، حرکت‌ها، سستی‌ها، نقائص، ضعف‌ها، مرض‌ها، شدت‌ها، همه را بتواند تحمل کند؛ او ثابت است و حرکت‌ها می‌آیند بروی او، در حالی که او از جای خودش تکان نمی‌خورد، و حرکت نمی‌کند. سلوک، تصرفات انسان، حرکت انسان از نفس، سیر الی‌الله و عبور از دنیا، همه بر اساس همین نکته است. یعنی کسی که به این نکته توجه نکند، هیچ فایده‌ای ندارد. هزار سال بیاید کنار پیغمبر بنشیند، هیچ فایده‌ای ندارد. مگر نشسته نبودند؟ مگر با پیغمبر نبودند؟ شما از پیغمبر بالاتر چه کسی را سراغ دارید؟ افرادی که قبل از همه می‌آمدند جلوی پیغمبر استقبال می‌کردند و با سلام و صلوات پیغمبر را وارد مدینه می‌کردند وقتی که خارج بودند، همان اشخاصی بودند که بعد از فوت پیغمبر رفتند سراغ شخص دیگری! وسجاده‌شان را زودتر می‌انداختند پشت سر صف پیغمبر که بایستند، نماز را دقیق، همچنین درست پشت سر پیغمبر باشند، که یک سانت از پیغمبر هم انحراف نداشته باشند، بخوانند.

آن‌ها همان اشخاصی بودند که زودتر از دیگران به سقیفه رفتند؛ درست شد؟ همین افراد بودند. و تعجب نکنید، تعجب نکنید! تاریخ به ما نشان داد، تاریخ قضایایی که ما می‌خواندیم برای ما کاملاً ملموس کرد. مگر پیش آقا چه کسانی بودند؟ حالا چرا زمان پیغمبر؟ بفرمایید، همین بیست سال پیش. این مطلب را بسیاری از افرادی که در این جا هستند و در زمان مرحوم آقا بودند درک کردند. شاگردان سی‌ساله، چهل‌ساله مرحوم آقا! یعنی چهل سال با اولیای خداست! درست شد؟

حالا همین شخص در حرم امام رضا مرا می‌بیند، سرش را می‌کند آن طرف و سلام نمی‌کند! چهل سال پیش مرحوم آقا چه بدست آوردی؟ سی سال در خدمت مرحوم آقای انصاری و مرحوم آقای حداد و مرحوم آقا بودند چه نصیبت کرد؟ این را نصیبت کرد؟ اگر این را بدست آوردی، که بنده فاتحه همه اولیای خدا را باید بخوانم! اگر این است تربیت، تزکیه نفس و قرب الی‌الله که به دروغ به انسان بگویند در جواب اینکه آیا فلان کتاب چاپ شده است؟ خیر چاپ نشده است؛ در حالی که کتاب فروشی بغلش دارد می‌فروشد! اگر مطلب به این قرار است و اسلام این است، باید به ادیان دیگر مراجعه کنیم.

یک رفیقی داریم، خدا حفظش کند، بسیار آدم با فهم و با استعداد و با درک سلوکی بسیار خوب و قوی است. می‌گفت در زمان مرحوم آقا، من یک وقت با مرحوم آقا قرار داشتم. من امریکا بودم و قرار بود که در فلان روز خدمت آقا برسم. برنامه سفرم را به گونه‌ای قرار دادم که وقتی از آن جا برمی‌گردم به سمت مشهد، تأخیری در این قرار پیدا نشود. مسیر راه هم از اتریش بود. قرار بود در

آنجا

یکی دو روزی به دیدن بعضی از آشنایانم که مسیحی هستند بروم و دیداری با آنها داشته باشم و بعد از آن بیایم در ایران خدمت ایشان. همه مسائل هم طبق برنامه بود.

ایشان می‌گفت که من آمدم در اتریش و وقتی که آن منزل رفتم، دیدم وضع اقتصادی‌شان خوب نیست. پدر آن خانواده مریض است، و او را در ویلچر گذاشته‌اند، وضعش هم وضع مناسبی نیست، از افرادی بودند که از این‌جا رفته بودند در آن‌جا و یک مدت در آن‌جا ساکن بودند گفتم که حالا یک چند روزی بیشتر می‌مانم؛ در نتیجه یک مقداری به زندگی آنها رسیدم، لوازم منزل خراب شده بود، برایشان لوازم جدید گرفتم، وسایل جدید گرفتم، یک مقداری به داروهایش رسیدم و خلاصه یک هفته‌ای ما این‌جا بودم، و این‌ها نمی‌گذاشتند من بیایم، هر چه می‌گفتم باید بروم، می‌گفتند خیر. از جمله مطالبی که نقل می‌کرد من در آن‌جا دیدم، صمیمیت عجیبی که بین افراد آن خانواده بود. در بین پسر، دختر، زن، همه خانواده بود، و این پدر هم که روی ویلچر بود و در حال گذاشته بودند، ولی حرکت می‌کرد، صحبت می‌کرد، غذا می‌خورد، مأنوس بود، و تمام این افراد خانواده مثل پروانه دور این پدر می‌گردیدند و اصلاً نمی‌گذاشتند چیزی را که می‌خواهد به زبان بیاورد، قبل از آن انجام می‌دادند. از جمله می‌گفت: غذای این مرد خانواده را حتماً زن می‌بایست ببرد؛ کسی اجازه نداشت! می‌گفت غذای شوهرم را من می‌برم؛ و خودش هم می‌نشست با او غذا می‌خورد، و بعد هم اصلاً نمی‌گذاشت کسی، پسرهایش، دخترهایش، این کار را انجام بدهند. و می‌گفت: با چشم خودم دیدم هر وقت غذا می‌آورد، زانو پای او را می‌بوسید و می‌رفت! روزی چند مرتبه، این مسئله تکرار شد. این را من می‌دیدم و خیلی من در تعجب بودم از این همه محبت و از این همه از خودگذشتگی و عشق که با چه شوری و حرارتی این زندگی دارد به این نحو می‌گردد، و این‌ها نمی‌گذاشتند من بیایم! دائماً بیان می‌کردم من قرار دارم، باید بروم، اما نمی‌گذاشتند!

تا این‌که بالاخره از دست آن‌ها نجات پیدا کردیم و بعد از هفت هشت روز و رفتیم خدمت مرحوم آقا. ایشان می‌گفت وقتی رسیدم خدمت ایشان، گفتند: هان فلانی! قرار بود که هفت هشت روز پیش بیایی!

گفتم: آقایک جریانی پیش آمد، ما نتوانستیم که بیایم.

دیدم که ایشان می‌گویند: چرا جریانی پیش آمد؟

ایشان که می‌دانستند قضیه چیست، یعنی می‌خواهند از زبان ما این را بشنوند.

این مطلب را آن روز سؤال کردند، تا امروز من این‌جا بگویم. البته این را بنده ظاهراً در جلد



اسرار ملکوت که دارد چاپ می‌شود، آورده‌ام به یک مناسبت. چون بنده تعمد دارم در این که مبانی تربیتی و سلوکی و اعتقادی مرحوم آقا را انتشار بدهم، لذا از این گونه مطالبی که کمک می‌کند در تفهیم و تعلیم این مکتب، تا آن جایی که ظروف اجازه بدهد، ما هم مطالبی را از بزرگان نقل می‌کنیم.

من دیدم ایشان پیگیر هستند، قضیه چه بوده است؟

گفتم که آقا من از امریکا که آمدم اتریش، در وین، آنجا در یک منزلی از دوستانمان بود، تا من رفتم و دیدم ... قصده من این بود که یک یا دو شب در آنجا بمانم، ولی یک هفته‌ای، هفت هشت روزی به طول انجامید.

دیدم ایشان گفتند که: خب چه دیده ای؟ چه بوده است؟

دیدم! مثل این که مسئله یک مقداری دقیق‌تر است.

گفتم که: بله، من دیدم از مسائل، اوضاع اقتصادی‌شان، ضعف‌هایی و کمبودهایی دارند.

ایشان گفتند: خب دیگر چه دیده ای؟

دیگر دیدم نه، بهتر است که با تفصیل و آنچه را که مشاهده‌اتم بود، بگویم و شروع کردم گفتن که این مطالب و این مطالب و این کیفیت ارتباط بچه‌ها با پدر و مادر، کیفیت ارتباط زن با شوهر، شوهر با زن، و این که اجازه نمی‌داد این زن بچه‌ها غذای شوهر او را ببرند و خود او می‌برد و خودش می‌نشست در سر آن میزی که شوهرش بود و آن‌ها جدا بودند و این حرکت‌هایی که من مشاهده کردم، این‌ها را بیان کردم تا آخر، وقتی که تمام شد، دیدم ایشان سرشان را پایین انداختند. یک مدتی تأمل کردند، و بعد سرشان را بالا کردند، گفتند که: بسیار خب، این مطالبی که شما نقل کردید، همه درست، و همه صحیح بود، ولی یک جا اشتباه کردید! اشتباه کردید!

تعجب کردم! آنچه را که نقل کرده‌ام، عین آنچه را بود که با چشم خودم دیده بوده‌ام؛

اشتباه کجا بوده است؟

گفتند: شما گفتید این خانواده نصرانی بودند، همین‌طور است؟

گفتم: بله. خانواده نصرانی هستند.

گفتند: نه خیر! اشتباه است! این خانواده، خانواده شیعه امیرالمؤمنین علیه السلام است! و

شما اشتباه کردید، گفتید این‌ها مسیحی‌اند! و در روز قیامت در صف شیعیان امیرالمؤمنین محشور خواهند شد!

این کلام کلام من نیست، و کلام یک فرد عادی نیست، کلام یک ولی خدا، و یک مجتهد

اعلم،



اعلم از من فی الأرض در زمان خودش و از همه اعلم بود. خب این را دیگر تشخیصش به عهده ما است دیگر.

یک مجتهد اعلم، حکم می‌کند، بر اساس موازین شرعی، خب حالا این را به بقیه آقایان بگویند چه می‌گویند؟

برو آقا این شخص نصرانی است؟ تازه اگر جهنم نبرد آن دنیا خیلی خدا بخواهد به این‌ها عطوفت و رحمت کند، حالا جزو مستضعفین قرارشان می‌دهد و دو تا درخت از بهشت نصیبشان می‌کند!

ولی این مجتهد اعلم، و حکیم مسلم، و عالم به علوم ظاهری، حالا آن جنبه عرفان و باطن بماند، راجع به آن که هیچ! این مطلب را دارد بیان می‌کند درست؟ پس این یک مطلب هزل و لغو نیست.

چه دیده در این جریان که این‌گونه قضاوت می‌کند؟ چه احساسی کرده در این جریان که این‌گونه دارد مطلب را باز می‌کند؟ که این‌ها در روز قیامت، در صف شیعیان امیرالمؤمنین علیه السلام محشور خواهند شد!

این یک قضیه بود؛ قضیه دوم:

یکی از رفقا که در مشهد هم زندگی می‌کرد، بعد از فوت مرحوم آقا می‌خواست تغییر مکان بدهد برای سکونت در قم. این مطلبی را که عرض کردم هرکس باید به فکر خودش باشد، برای این قضیه است. برای این مسائل است. به عیال خود گفت که: من قصد دارم در قم زندگی کنم.

حال وظیفه زن چیست؟ باید بگوید چشم! هر مکانی که شوهر است، او هم باید برود. یک مرتبه شرط می‌شود بر این که مسکن کجا باشد و شوهر هم می‌پذیرد، در آن‌جا باید شوهر از نظر شرعی طبق شرط عمل کند؛ گرچه از نظر اخلاقی و سلوکی در آن‌جا هم زن باید اطاعت کند؛ ولی از نظر شرعی خیر! از نظر شرعی و ظاهری و قانونی وقتی که مرد یک همچنین شرطی را پذیرفته است، طبعا باید متعهد نسبت به آن مطلب باشد.

ایشان گفت: من می‌خواهم بروم زندگی کنم.

گفت: من با تو نمی‌آیم!

ایشان گفت: با من نمی‌آیی؟ من شوهرت هستم!

نگاه کنید! آن خانواده مسیحی است، اما این‌ها شیعه مدعی امیرالمؤمنین علیه السلام و شاگرد

مرحوم آقا! حالا ادعای شاگردی مرحوم آقا در جای خود بماند؛

مرام و مبنای مرحوم آقا برای همه روشن است.

گفت: من نمی‌آیم و این جا را از دست نمی‌دهم، مگر اینکه بروم از یک شخصی بپرسم، هر چه او گفت، به آن عمل خواهم کرد.

یعنی شوهر من آن فرد است به عنوان مثال، ما این طور می‌گوییم این‌ها که شوهر ندارند! درست شد؟ در نهایت رفت و پرسید، طرف در جواب گفت: نگاه به نفس خودت بکن، بین نفست کجا را اجازه می‌دهد!

خاک بر سر آن دین و تشیع و سلوک و بر سر آن دیانتی که این‌گونه انسان راهنمایی بکند! در نهایت او هم گفت: نه! دل من اجازه به قم نمی‌دهد و همین جا می‌مانم! ببینید! چطور تغییر دادند مبانی اولیای خدا را.

درست شد؟ آن یک قسم است و این هم یک قسم است. آن در صف شیعیان امیرالمؤمنین در روز قیامت ظاهر خواهد شد.

بنده این قضیه را چندین مرتبه نقل کرده‌ام، در یکی از جلسات عنوان بصری هم عرض کردم که چند سال پیش، حدود ده یا دوازده سال پیش بنده در یک سفر چند روزه‌ای به دبی داشتم، در منزل رفیقمان دکتر سجادی بودم، و تنها بود، زن و بچه‌اش نبود و به یک جهتی بنده به منزل ایشان رفته بودم. ایشان وقتی که من را مشایعت کرد تا فرودگاه، در فرودگاه نشسته بودیم، من دیگر می‌خواستم بروم، کنار من نشست و این قضیه را تعریف کرد.

می‌گفت: یک روز پیش پدر شما بودم، در همان زمانی که در تهران ایشان رئیس بخش چشم بیمارستان لبافی نژاد بود، ایشان می‌گفت من تعجب می‌کنم از این زن‌های بیمارستان که این‌ها شیعه هستند، ولی به مریض‌ها نمی‌رسند! هر چه می‌گویم آقا این مریض باید دوایش سر وقت باشد یا اگر آب می‌خواهد، بروید آب به او بدهید، مریض است، ناراحتی دارد هم پرستار مرد و هم زن. می‌گفت این‌ها نمی‌رفتند برسند، و من اذیت می‌شدم با این‌ها داد و بی‌داد می‌کردم. این از یک طرف، و از طرف دیگر می‌گفت وقتی ما در امریکا بودیم، تا یک مسئله‌ای پیش می‌آمد، فوراً آن پرستار می‌آمد، و می‌پرسید چه می‌خواهی؟ حاجت چیست؟ دوا؟ غذا؟ قرص؟ با محبت برخورد می‌کردند.

آن‌ها مسیحی‌اند ما شیعه هستیم ببینید ما چه می‌کنیم آن‌ها چه می‌کنند. البته این عمومیت که ندارد.



ایشان وقتی که این مطالب را شنیدند، فرمودند که: آن مسیحی‌ها که در آن‌جا زندگی می‌کنند در روز قیامت شیعه محشور خواهند شد! و این شیعه‌هایی که در این‌جا هستند و این کارها را انجام می‌دهند، در دین امیرالمؤمنین محشور نخواهند شد.

خدا که فقط به لفظ نگاه نمی‌کند. این نوار، بفرمایید! این ضبط‌هایی که این‌جا هست، آیا این فهم و شعور دارد؟ شما بعداً هم بروید و این نوار را گوش دهید همین مطالب را بیان می‌کند، شعور ندارد! چقدر خود این ضبط می‌فهمد؟ این حرف‌هایی که من دارم الان بیان می‌کنم، چه مقدار آن را من باور کردم و به آن ترتیب اثر دادم. بین زن و مرد هم هیچ فرقی نیست. مرد کوتاهی بکند چوب می‌خورد، بسیار هم می‌خورد! زن هم اگر کوتاهی بکند مورد عقاب قرار می‌گیرد. پرونده زن به خودش اختصاص دارد و پرونده مرد هم به خودش اختصاص دارد. هرکدام مال خودشان است. دو نفر یک پرونده ندارند. مرحوم آقا چند تا برادر داشتند؟ حال از آن‌ها چند تا در این راه قرار گرفتند؟ فقط خودشان.

پدر یک فرد بود و تربیت هم به یک شکل بود، ولی هرکدام راه و مسیر خودشان را دارند. از یک پدر و از یک مادر! مرحوم آقا به یک نفر گفتند دست یک خواهر را گرفتم و دست یکی را نگرفتم! از یک پدر و یک مادر. ببینید! همان هم خواهر است، او هم قوم و خویش و نزدیک است، اما چرا دست او را نگرفتم؟ چون او نخواست دستش را بدهد! و دیگری خواست، گرچه اشتباهاتی کرد؛ ولی خواست دستش را بدهد فلذا دستش را گرفتند.

اما الآن آن طرف چه حالی دارد؟ با لباس‌های پاره، مندرس، تشنه، عفونی، در بیابان رها شده است! این را از خودم بیان نمی‌کنم! خیلی‌ها دیده‌اند، آن‌هایی که باید ببینند دیده‌اند. اما آن خواهر دیگر چه؟ چه جایی و مقامی دارد و در حال حرکت است. این‌ها مال چیست؟ به خاطر این است که هرکدام پرونده خاص خودشان را داشتند. این راه خودش را رفت، آن هم راه خودش را رفت.

همانطوری در مجلس تهران گفتم اگر مادر ما با پدرمان همراهی نمی‌کرد و در مشکلات زندگی با او همراه نبود حتی یک رفیق با مرحوم آقا نمی‌ماند! منتهی او تحمل کرد! مطالبی بنده می‌دانم که به کسی نمی‌گویم. اگر مادر ما نبود، دیگر این افراد دور مرحوم آقا نمی‌توانستند باشند، و این استفاده را بکنند، و مرحوم پدر ما این تألیفات، این آثار، این نتایج حیات پربرت و پر خیری که داشت را نمی‌توانست بروز بدهد و همه این‌ها به خاطر فداکاری‌های این زن بود؛

ایشان کباب درست می‌کرد، بنده در آن‌جا بودم چادر سرشان می‌کرد ساعت یازده، و می‌آمد

این طرف. حالا این طرف مرد است، در بیرونی افراد نشسته بودند کارهای خودشان را می کردند، ایشان

می آمد در اتاق در حالی که مرحوم آقا پشت میز نشسته‌اند و تالیف می کنند، می گویند: این موقع برای چه آمدی؟ بلند شو برو!

مادر ما می گفت: نمی روم تا این را بخوری!

می گفتند: نمی توانم.

می گذاشت در دهان ایشان! می گفت: آقا جان این را نخوری نمی توانی این کتاب‌ها را

بنویسی!

درست شد؟ نخوری نمی توانی این‌ها را بنویسی. با اصرار این‌ها را به آقا می داد و ظرف ایشان را برمی داشت و می برد. یک ساعت بعد هم نمی دانم آب میوه می آورد، چه می کرد. این کار که مطلبی نیست تازه، این مسئله‌ای نیست.

ایشان یکی از کارهایی که انجام می داد این بود: افرادی که بر علیه خودش پیش آقا سعایت می کردند از زن‌ها، وقتی که یک قضیه‌ای بین آقا و آن‌ها پیش می آمد، ایشان می رفت و شفاعت می کرد! یعنی مرحوم آقا می خواستند قطع کنند، ایشان نمی گذاشت! یعنی حتی نسبت به دشمن خودش! می گفت: چرا این آب باید قطع بشود، چرا این جوی آب باید قطع بشود.

و مسائل دیگری که خیال می کنم حتی خود ایشان هم راضی نباشند که ما بیایم پا از حد فراتر بگذاریم و از بعضی خطوط قرمز تجاوز کنیم.

آن وقت نتیجه چه می شود، نتیجه اش این است: الان در یک جایی هست، وقتی از او سؤال می کنند: از کجا این رتبه را به تو دادند؟ به خاطر نمازهایی است که خواندی یا به خاطر نماز شب؟ چون نماز شب ایشان ترک نمی شد آیا به خاطر دعا بود؟ گفت نه! به خاطر هیچ کدام از این‌ها نبود. به خاطر سختی‌هایی که برای شوهرم و رفقا و دیگران کشیدم. خودش بیان کرده، ببینید! بی حساب اجر نمی دهند! حساب است. هر چیزی حساب دارد. بله، نماز؟ خوارج هم نماز یومیه و هم نماز شب می خواندند، آنها قرآن را آویزان کرده بودند به گردنشان و می خواندند، ولی چه فایده دارد؟ در مقابل ولایت ایستاده بودند و آن کارهای فجیع را هم می کردند؛ زن حامله را وسط راه می آوردند:

بگو بینم تو با علی هستی یا با که هستی؟

بیچاره بدبخت، بیچاره شیعه، می گفت: من با علی هستم.

با علی هستی؟ بیا پایین بینم! مثل این که حامله‌ای!

با چاقو و خنجر می زدند، شکمش را باز می کردند، بچه اش را درمی آوردند: بین بچه‌ات پسر

است یا دختر است!



آن وقت نماز شب هم می خواندند! توجه کردید؟ این نماز شب هم می خواند؛ و افتخار هم می کند: ما بلند شدیم، برای نماز بلند شدیم، برای سحر بلند شدیم، برای این چیزها بلند شدیم. ولی چه است؟ این آهن است! این سنگ است، این آدم نیست! این سنگ است، این آدم نیست. این یک تکه فلز است، این چوب است. چون حیوان هم این کار را نمی کند؛ حیوانات نمی کنند این کار را.

**قُوا أَنْفُسَكُمْ وَ أَهْلِيكُمْ نَاراً** التحريم، ۶ من در خدمت مرحوم آقای حداد بودم در سنين هفده، هجده سالگی، در اکثر جلساتی که با ایشان ملازم بودم حتی در آن سفر کربلایی که از مکه برگشتیم، دائماً به من می فرمودند: آسید محسن هوای خودت را داشته باش! عجیب بود! چرا انقدر ایشان به من این را می گویند! آخه چیزی در من دیده اند؟ نقطه ضعفی؟

برو هوای خودت را داشته باش، برو به فکر خودت باش ... خیلی برای من این عجیب بود. تا این که آن مرحوم به رحمت خدا رفت و ما زمان مرحوم والد را بودیم و من مشرف شدم به قم در همین سه سال آخر حیات ایشان، مشرف شدم به قم و ایشان هر سال در همین سه سال به بنده می فرمودند که دهه آخر ماه صفر را جایی نرو، بیا مشهد برای مشهد صحبت کن.

در یکی از همین روزهایی که بنده صحبت می کردم و ایشان هم از هر دهه یک روز می آمدند و نوارهای مرا گوش می دادند، من وقتی که پیش ایشان می رفتم، آن نقاطی که به نظرشان می رسید، به من تذکر می دادند: این جا این حرفت اشتباه است، این جا فلان است، این جا ایراد دارد. به بنده می گفتند مسائلی که به نظرشان می رسید.

یک روز، که ایشان در آن مجلس حضور پیدا کرده بودند بین الطلوعین، من راجع به این قضیه صحبت کردم که کلام اولیاء خدا دو تا نمی شود؛ امروز یک حرف بزنند و فردا هم بگویند نه، فرض کنید که آقا من اشتباه کردم و مسئله این است. حالا ممکن است در یک مسائل عادی و حالا چیزهای خیلی عادی و ظاهری. اما در یک مسئله باطنی و سلوکی و تربیتی نمی شود و اگر قرار باشد بر این که مسئله این طور باشد، حتی جلوی خودشان گفتم، دیگر خیلی جسارت کردیم و گفتم من در این جا نیستم، اگر قرار باشد بر این که ما این مطالب را از اولیاء خدا بخواهیم مشاهده کنیم، من نیستم! دیگر مطلب تمام شد و آن روز تمام شد و ما به اتفاق به منزل ایشان برگشتیم، در همین منزل اندرونی که حالا ساخته شده، اخوی ما هستند آن جا، ایشان روی ایوان ایستاده بودند، گفتند فلانی بیا من یک مطالبی و چند نکته به تو بگویم.

اول که گفتند: درویش دمت گرم! نفست گرم یا دمت گرم!



خب این یک شوخی بود و بعد فرمودند که: شما یک نقطه ضعفی در صحبت‌هایت هست، و آن این که یک مطلبی را می‌خواهی بیان کنی، انقدر می‌آوری پایین می‌آوری تا آن مورد مشخص می‌شود که منظورت که است؛ نباید انسان وقتی یک صحبتی می‌کند جوری مطلب را بیان بکند که آن مورد، شخص و موضوع، مشخص بشود و مطلب را باید به عنوان کلی بگویی.

گفتم: آقا جان اگر نیاورم پایین و در این حد، نمی‌فهمند! مجبورم، تا این که مطلب را به نحو دیگری برداشت نکنند.

ایشان فرمودند: فلانی تو حرف خودت را بزن، مطلبت را بگو، کار نداشته باش که آن شخص می‌گیرد یا نمی‌گیرد، می‌فهمد یا نمی‌فهمد، به این طرف یا آن طرف می‌زند؛ به تو چه ارتباط دارد؟ تو حرف خودت را بزن! نکته این جاست: فرمودند اگر قرار باشد بگیری، با همان حرف کلیات هم می‌گیرد. با همان حرف کلی که صحبت کردی، همان هم می‌گیرد مطلب را. اگر قرار باشد نگیرد، هزار بار مورد معین کنی به این طرف و آن طرف حمل می‌کند. هزار بار! بگویی آقا منظورم این است، این! زید بن ارقم شناسنامه فلان، پدرش این شخص است.

نه! اشتباه گفته! لکنت زبان داشته، منظورش کس دیگر است!

اگر قرار باشد نفهمد، به این طرف و آن طرف می‌زند. بعد این را به من فرمودند که این را الآن به شما می‌گویم،

گفتند: فلانی تمام افرادی که می‌بینی اطراف من هستند، همه سیاهی لشکرند، همین! دستشان را این طوری کردند غیر یک چند نفری: کالجبل الراسخ ایستاده‌اند و پای کارند! بعد گفتند که برو به فکر خودت باش! این مردم و این جمعیت تو را مانند شمع در مجالس و محافلشان می‌برند، تا از نور تو و از گرمای تو برای گرما و نور محفل‌هایشان استفاده کنند.

دیگر این حرف رایک ولی خدا هشت ماه مانده به عمرش دارد این حرف را به من می‌زند. یعنی آخر عمرشان دیگر.

و این وسط تو آب شدی و مانند شمع قطره قطره از بین رفتی، و عمر خودت را از دست دادی؛ برو به فکر خودت باش!

این را من الآن دارم به شما می‌گویم: هر کدام ما باید به فکر خودمان باشیم. نسبت به مادر ما را بنده در بیمارستان بودم در تهران که بالاخره بنا بر عمل شد و عمل سخت، پنج ساعت و نیم طول کشید تقریباً؛ سیزده سانت آئورت پاره شده بود! خیلی چیز بود. بالاخره ما پذیرفتیم که عمل بشود

دیگر چون

گفتند نشود مرگ حتمی است؛ اما اگر عمل بشود احتمال زنده ماندن هست بله. من به دکتر گفتم: اگر مادر خود شما بود چه می کردی؟ گفت اگر بود بالاخره عمل می کردیم. گفتیم خب ایشان را ببرید.

وقتی داشتند می بردند بالا، گفتم تمام شد! زن علامه طهرانی رفت، مادر فلانی تمام شد، آمد و رفت ها تمام شد! خانم فلان و خانم فلان همه تمام شد! الآن تک دارد می رود بالا! هان! تک! تک و تنها. خودم را گذاشتم جای او. دیدم من هم یک روزی همین هستم؛ تک و تنها. همه رفتند. خانم فلان و بیا و برو و مجلس و چه و چه و فلان... همینی که تا دیروز دیروزش چه خبر بود در تهران در منزلی که بودند و چه بساطی، الآن دیگر خودش و پرونده خودش است دارد می رود؛ تمام شد.

آن جا باید انسان به فکر باشد برای آن روزی که دارند دیگر تنها می برندش. تنها می برند... وقتی که مشیت خدا بیاید، انسان کاری نمی تواند بکند. بنده در همان لحظه حتی تصمیم داشتم اگر در این جا نمی شود بتوانید، به هر نقطه دنیا من ایشان را منتقل کنم، و برایم مثل آب خوردن است. ولی وقتی تقدیر خدا می خواهد بیاید، دیگر نگاه به این و آن و امکانات و بیا و بروها، ندارد، دیگر تمام شد! بنشین سرجایت. تو هم خودت مثل همین فرد، یک روزی به همین رویه و به همین مسئله مبتلا خواهی بود. چه؟ سلام علیکم و سلام و صلوات ها این ها به درد خودتان می خورد. آن طرف از این مسائل خریدار ندارد.. خودت الآن با خودت چه آوردی؟ آن موقع معلوم می شود که انسان این دنیا را برده یا باخته است؛ تمام!

لذا رسول خدا در آن نصیحتی که فرمودند به آن شخص و بعد به اشعار درآورد، حضرت فرمودند:

تَخَيْرَ خَلِيطًا مِنْ فِعَالِكَ إِنَّمَا \*\*\* قَرِينُ الْفَتَى فِي الْقَبْرِ مَا كَانَ يَفْعَلُ  
وَلَا بُدَّ بَعْدَ الْمَوْتِ مِنْ أَنْ تُعَدَّه \*\*\* لِيَوْمٍ يَنَادِي الْمَرْءُ فِيهِ فَيَقْبَلُ

برو یک خلیط، خلیط یعنی رفیق. رفیقی که پیوسته با آدم است؛ نه حالا رفیقی که می رود هفته ای یک دفعه با انسان است، آخر رفیق ها فرق می کنند! بعضی رفیق ها رفیق های سالی اند! یعنی سالی یک دفعه می آیند سراغ آدم! حالا یا مشکلی پیدا کرده اند یا هر چه و این ها می آیند سراغ آدم؛ سالی یک دفعه!

بعضی ها رفیق پنج ساله اند. بعضی ها رفیق خیابانی اند. یعنی هر دفعه در خیابان برخورد کردید: آقا سلام علیکم! حالتان چطور است؟ خیلی دلمان... ای دروغ گوی پدر سوخته! دلمان برایتان

تنگ شده، ندیدیمتان، فلان کردیم و ...  
خب، انشاءالله موفق باشید، خیلی ممنون! دیگر فرمایشی ندارید؟

این رفیق خیابانی است. اگر ده سال هم انسان را نبینند، یک تلفن هم نمی‌زنند. حالا یک وقت در یک مجلسی، برخورد کنند، آن هم حالا در مقابل درب، و آلا اگر این آن‌جا نشسته این آن‌جا ایستاده باشد، زحمت این چند متر را هم به خودش نمی‌دهد!

این‌ها می‌شوند رفیق خیابانی.

بعضی رفیق‌ها این‌طوری نیستند، نه! گاهی یک تلفن به آدم می‌زنند، سالی یک دفعه.

آقا ما خیلی وقت است ...

خب به همین اندازه ممنون! متشکریم!

بعضی‌ها هفتگی، بعضی‌ها بیشتر و ..

بعضی‌ها اصلاً نمی‌توانند بدون آدم باشند! نمی‌توانند اصلاً! آن را می‌گویند خلیط. خلیط یعنی این. خیلی محکم و از مخلوط می‌آید، از خلط می‌آید؛ خلیط. حضرت می‌فرمایند یک خلیط نه رفیق خیابانی! رفیق خیابانی به درد خودش می‌خورد! یک رفیق خلیط باید برای خودت داشته باشی. آن رفیق چیست؟ عمل توست! آنی که از تو جدا نمی‌شود!

قَرِينُ الْقَتْلِ فِي الْقَبْرِ مَا كَانَ يَفْعَلُ. آنی که در قبر هست، همانی عملی است که انجام می‌دهد؛ همه

می‌روند. يك گریه و در سر می‌زنیم: ای وای! قدر و ارزش را ندانستیم.

مگر نکردند؟ کسی که خون به دل مادرمان می‌کرد، من دیدم دم درمجلس فاتحه ایستاده بود

و از آقایان پذیرایی می‌کند! یکی از همین آدم‌های صد من‌شان یک غاز نمی‌ارزد!

اما آن رفیق! آن کسی که همیشه با انسان است، آن چیست؟ آن فعل انسان است، عمل انسان

است! آن با انسان است. در خواب، بیداری، مرض، عروسی، عزا و در قبر هم با انسان است. همه

می‌روند، خاک هم می‌ریزند و خداحافظ شما و یک فاتحه هم بخوانیم ولی عمل می‌ماند! پیغمبر

می‌فرماید به فکر آن باش، و آلا بقیه می‌روند. خب بالاخره گریه یک ماه، دیگر تمام می‌شود و زمانه

مسئله را کم‌کم به نسیان می‌سپارد؛ مگر چقدر انسان ناراحتی می‌کند؟ حالا مادرش مرد، پدرش مرد،

برادرش مرد؛ یک هفته، دو هفته، یک ماه، یک سال، نه دیگر تا آخر عمر. اما آنی که می‌ماند، آن همان

عملی است که آن می‌ماند، همان کارهایی است که می‌ماند، همان رفتاری است که می‌ماند، همان

کرداری است که می‌ماند و این در روز قیامت هم با انسان محشور می‌شود.

دارم به رفقا عرض می‌کنم و به خودم حدیث نفس می‌کنم: در روز قیامت کسی به دنبال ما

نیست‌ها! نه پدر ما به دنبال ماست، نه مادر! نه خواهر نه برادر؛ نه شوهر نه زن، هیچ‌کس نیست! خودمانیم، همان‌طوری که مادر ما را تنها بردند بالا.

کسی دیگر نباید بیاید!

آدم که نمی‌تواند در اتاق عمل برود. تا همین جا باشید، دعا کنید، بنشین دعا کن.

گفت: ما هیچ تضمین نمی‌دهیم، دعا کنید!

راست هم می‌گوید. من هم به او گفتم: آقای دکتر هر چه بکنید، آن تقدیر بالا باید بینیم آن

چه می‌کند.

گفت: پس شما اطلاع دارید از مسائل!

گفتم: بی‌اطلاع نیستم!

باید بینیم آن تقدیر بالا چه می‌کند. ما خودمان را آماده کرده بودیم.

آن موقعی که داری می‌روی بالا، آن موقع این عمل همراه است، یعنی وقتی ما را گذاشتند روی تخت‌ها! بغل ما هم یکی هست، متنها بقیه نمی‌بینند. بغل ما، روی تخت یکی دیگر خوابیده، می‌گوید من همان کارهایت هستم، من همان عملت هستم. آن را هرکسی نمی‌بیند. آن‌هایی که چشم دل دارند می‌بینند که آن کسی که آن بغل است، زیباست، خوش‌سیماست، خوش‌لهجه است، متبسم است، دارد به ما می‌خندد، شاد باش می‌گوید، تبریک می‌گوید!

این است، یا اخمو، کریه، زشت! وحشی!

مرحوم آقا در بیمارستان که بودند، سه سال قبل از چیز که بود، ناراحتی آقا پیدا کرده بودند و بنده بایشان بودم؛ هم در سی‌سی‌یو و هم در بخش بودم. یک شب خوابشان نمی‌برد، معمولاً شب‌ها خوابشان نمی‌برد و ما بایشان شعر می‌خواندیم! شعر مثنوی می‌خواندیم و آن موقع یک حالی داشتیم، الان دیگر آن حال را هم نداریم!

به من گفتند آقا آن کتاب آبی چه است آن‌جاست؟ کتاب آبی؟

گفتم: آقا جان مثنوی است!

به به! بارک الله! بارک الله!

دیگر کارمان در آمد!

بخوان برایمان!

دیگر ما روزها شروع می‌کردیم به خواندن و با آن انکر الاصواتی هم که داشتیم. دیگر





هم گاهی تصحیح می کردند!

یک شب این خدا حفظ کند رفیق شفیقمان آقای دکتر هم آمده بود، بعد دیده بود ما داریم می خوانیم، در را باز نکرد بیاید داخل، نیم ساعت پشت در مانده بود! بعد دیگر تمام شد و ایشان رفته بود. خیلی بود! دو بعد از نصف شب، یک بعد از نصف شب!

فردا به من گفت: آقای طهرانی خیلی خوب می خوانی ها!

گفتم: چه؟!؟

گفت: خیال کرده ای ما نمی دانیم؟ دیشب من نیم ساعت پشت در ایستاده بودم با نرس ها پشت در.

گفتم: خب می آمدی داخل!

گفت: نه اگر می آمدم تو قطعش می کردی و نمی خواندی!

خلاصه می خواندیم برای مرحوم آقا از این چیزها.

التهاب داشتند، خوابشان نمی برد و بعد دیگر با هم حرف می زدیم.

یک شب صحبت ها کردند، خیلی وصیت هایی به بنده کردند و این ها که واقعا هر کدامش اگر

نمی کردند من بعد از فوت ایشان شاید به مشکلاتی برمی خوردم. مطالبی فرمودند. بعد من یک خورده ناراحت شدم، همچین ...

بعد گفتند: هان چیه؟ ناراحت می شوی؟ چیه آقا؟ این حرف ها چیه آقا سید محمد محسن؟

تو خیال می کنی من ناراحتم؟! تو خیال می کنی راه ما چیه؟! من خوشم! این دستشان را همین این طوری کردند من خوشم!

همچین کشیدند این «خوشم» را که هنوز زیر زبان ما هست! این خوشی واقعی! خوشی

واقعی!

گفتم آقا جان شما که خب باید هم خوش باشید! ما به فکر بدبختی خودمان هستیم. گفتم

باید هم خوش باشید! خب معلوم است دیگر! معلوم است خوشید!

گفتند: تو خیال می کنی ما ناراحتیم؟ ما خوشیم!

خب، یکی این طوری می رود و با این وضعیت، یکی هم یک عمری مردم را دعوت به خدا و

پیغمبر و این ها می کند، اما وقتی که به او می گویند سرطان گرفتی، چنان روزگار بر او فرود می آید،

آسمان به سرش خراب می شود؛ درب منزل را می بندد و نمی گذارد کسی اصلا عیادتش کند! آنی که

گفتند چهار ماهه می میری، سر یک ماهه می میرد! یعنی سه ماه زودتر.

این هم یک جور رفتن است؛ توجه کردید؟ کدامش حالا به صرفه است؟ دو دو تا چهارتا کنیم؛ کدامش به صرفه است؟ آن جور یا این جور؟ آنی که می گوید اصلا رفقا برای چه دعا می کنند هی من بمانم؟ برای چه انقدر نذر و نیاز می کنند؟ از دست ما چه می خواهند دیگر؟ با این عبارت! از دست ما چه می خواهند دیگر؟ برای چه انقدر نذر می کنند؟

این یک جور، که می گوید اصلا من چرا دارم می مانم؟ یکی هم وقتی به او می گویند سرطان گرفتی چهار ماه دیگر می میری، آن همچون ساعقه بر سرش می آید که یک ماهه می کشدش! سه ماه زودتر! حالا آن طرفش بماند!

این مطلب است. پس بنا بر این نیازی به نصیحت نداریم، نیازی به چه کنیم و چه کنیم نداریم؛ همین مطلب ما را کفایت است. نگاه کنیم ببینیم خودمان چه باید بکنیم.

«فلانی! عجب! چرا این طوری شد؟»، «این چرا رفت؟»، «این که بابا آدم این طوری بود، این که این حرفها را می زد، این دیگر چرا...»

این پرونده اش تا این جا بود، تمام شد و رفت. حالارفتارش به نحو دیگری شده است، به ما چه مربوط است؟

فلانی که انقدر از شما تعریف می کرد، انقدر فلان می کرد، پس این حرفهای الانش...؟! نه به آن تعریفش ما نگاه کردیم آن موقع، نه به تنقید الانش. راه خودمان را می رویم، هرکس می پسندد و هرکس نمی پسندد.

در زمان مرحوم آقا بنده مگر چه کردم؟ هیچ! هرکس ما را می خواهد، اهلا و سهلا و هرکس هم نمی خواهد، ما مزاحمش نیستیم! این شد رفتار ما. هر ماه بلند می شدم می آمدم مشهد، می رفتم دست مادرم را می بوسیدم، کاری ندارید؟ مسئله ای ندارید؟ خداحافظ شما، می رفتم.

نه به هیچ کس کار داشتیم، نه به این که چه کسی این جا می آید، شما با که حرف می زنید؟ پشت سر ما چه کسانی می آمدند و این بنده خدا را پرش می کردند که یک مقدار هشتاد در صد ناراحتی اش به خاطر همین مسائلی بود که می آمدند و چه می کردند تا این که بالاخره قضایا عوض شد.

گاهی می آمدند با بعضی از برخوردها روبرو می شدم، به روی خودم نمی آوردم، می آمدم با بعضی از مناظر روبرو می شدیم، می آمدم دستش را می بوسیدیم و می گفتیم: مادر التماس دعا داریم! دعا کنید خدا بچه ات را جهنمی نکند!

همین! این حرفی بود که من همیشه به ایشان می‌زدم. گذشت، آرام آرام عوض شد اوضاع

و مسائل. دیدند نه! ما همینیم! این دو سه سال که گذشت، سی سال هم بگذرد همینیم! صد سال هم بگذرد همینیم! کار خودمان را کردیم، راه خودمان را رفتیم، به کسی هم کاری نداشتیم، آن مطالبی هم که باید بگوییم می گفتیم، الآن هم می گوییم، تفاوتی نکرده؛ درست شد؟

خب تمام شد! حالا باید آنهایی که همین مادر ما آن‌ها را می خواست عاق کند من نگذاشتم، آن‌ها باید الآن به فکر باشند. توجه کردید؟ من نگذاشتم! گفتم: مادر به جای عاق کردن دعا کن! با عاق چیزی درست نمی شود، با نفرین چیزی درست نمی شود. رفقای آن‌ها را که رفت تا دم حرم امام رضا نفرین کند! من نگذاشتم! گفتم با نفرین کاری انجام نمی شود. دعا کن خدا همه را هدایت کند. درست شد؟ الآن هم همین است و هیچ فرقی نکرده! درست شد؟ کدام روش بهتر است؟ حالا آن‌ها باید الآن بزنند بر سرشان، و در وجدانشان، که چه کردند، چه مسائلی. زمستان یک روز تمام می شود و راه چنان رو که رهروان رفتند. ببینید اولیای خدا در کتاب‌هایشان چه گفته‌اند. خیلی عجیب است، وقتی که من جریان مرحوم آقا را با مادرشان که می خواست نفرین کند، یک عده فامیل را، عجیب من می خوانم: عجب! پس برای ما هم باید این مسائل تاریخی تکرار بشود! و خب هم همین است دیگر، راه همین است، مسیر همین است. و نفعش هم خودمان می بریم! به هر مقدار که پول بدهی، به همان مقدار آش می گیری. ندهی، خبری نیست. و این گوی و این میدان. خدا هم با کسی روابط و پارتی‌بازی ندارد؛ این مسئله است. قبول کردیم، برده‌ایم، قبول نکردیم آن دنیا می فهمیم که حرف‌هایی که در این دنیا به ما زدند درست بوده. آن‌جا می فهمیم و دیگر راه برای بازگشت نیست.

از خدا بخواهیم که خداوند همّت عالی، فهم با بصیرت، و قلب پذیرا به ما عنایت کند تا بتوانیم نسبت به مرام و ممشای اولیای الهی همیشه پایبند باشیم. اللهم صلّ علی محمد و آل محمد.

البته بنده این مسئله را الآن عرض می کنم، واللّه علی ما أقول وکیل، و قسم می خورم که یک کلمه از یک حرف از آن‌چه که ایشان چند سال پیش به من زدند منحرف نشوم و مطلب را خلاف عرض نکنم. خب البته در ابتدای قضیه مسئله مشتبه شده بود، بنده اعتراف می کنم به این مسئله، مسئله مشتبه شد، برای خود ایشان هم مشتبه شده بود، و این یک چیز طبیعی است؛ بنده یک مقدار حق می دهم، خب مشتبه می شود برای انسان، انسان اشتباه می کند؛ ما که معصوم نیستیم و ادعای عصمت هم غلط است، صحیح نیست. و معصوم نیستیم، مطالب خب مشتبه بود، و ما هم فشاری نمی آوردیم و صحبتی نمی کردیم، ولی خب کم‌کم با مطالبی که برای خود ایشان روشن شد، و مسائلی که بالعیان خودشان مشاهده کردند، متوجه شدند که راه آن‌ها باطل است. این که بنده دارم می گویم، عرض کردم واللّه علی



ما أقول وکیل. و به بنده ایشان صریحا فرمودند که شما راه خودت را برو و کاری به آنها نداشته باش و قدر رفقای را که خداوند نصیب تو کرده است، بدان! که اینها در جایی پیدا نمی شوند. البته نه این که همه، ولی خب بالاخره دوستانی که با آنها محشور بودیم و ایشان این را بارها به بنده فرمودند. بعد بنده یک مطلب را به ایشان عرض کردم و گفتم که: والده! شما را افراد به عنوان یک محور می دانند و زوجه ولی خدا می دانند و مطالب شما را به عنوان سند این طرف و آن طرف نقل می کنند؛ خود بنده این مسائل را در جریان بودم که می گفتند اگر حق با فلانی نبود مادرش به آن سمت گرایش پیدا نمی کرد، روضه ها نمی رفت، مجالس به اصطلاح شرکت نمی کرد و اینها؛ پس معلوم است حق با ایشان است. من می گفتم که خانم الآن این مطالب را از شما دارند نقل می کنند، شما نسبت به اینها چه موضعی دارید؟ چه به اصطلاح نگرشی نسبت به اینها دارید؟ ایشان می فرمایند که: نه، رفتن من در آنجا دلالت بر تأیید آنها نمی کند. گفتم: خب فعلا این هست، بخواهید نخواهید این قضیه هست. بعد ایشان فرمودند که: من علت ارتباطم با آنها به خاطر این است که همین یک آب باریکه ای که ارتباط با مرحوم آقا هست، این از بین نرود.

یعنی این افرادی که در اینجا آمده اند ولو این که با بعضی از انحرافات ولی خودشان را منتسب می کنند به من به عنوان یک فردی که محل رجوع آنهاست، با آنها هست، بتوانم مواضع را داشته باشم، برایشان صحبت هایی حتی با آنها می کردند، حتی بعضی اوقات هم تند می شدند، با جهال آنها؛ چون خیلی ها از آنها بالاخره افراد جهل مرکب دارند، یعنی جهل بسیط ندارند، یعنی معاند هستند. و برخورد می کردند، جداً برخورد می کردند.

و یک روز به من ایشان این را فرمودند که: از قول من اعلان کن ولی من اعلان نکردم! ولی خب حالا می کنم. البته این قضیه مال خیلی وقت پیش است، این قضیه مال هفت هشت سال پیش از قول من اعلان کن بنده چه بیایم بگوییم؟ مسائلی که گذشته حالا بیایم ما دوباره بخواهیم بیان کنیم که بعد از فوت مرحوم آقا، من هیچ کسی را تأیید نمی کنم، نه آسیدمحمدصادق را، نه آسیدمحسن را، و نه کس دیگر را؛ هرکسی خود داند!

عین عبارتشان، واللّه العظیم ایشان همین را به من فرمودند و گفتند که این را شما به همه اعلان کن و بنده این را الآن امروز، خب چون دیدم ایشان سؤال را کردند؛ ولو آن را هم نمی خواستم بگویم، حتی در، در آن مجلس طهران به نظر آمد که به آن منبری بگویم که یک همچنین دینی به گردن





هست و من این را هنوز نتوانسته‌ام ادا کنم، ولی باز آن‌جا گفتم دیگر حالا که قضیه گذشته و حالا آدم بیاید یک مسئله‌ای را در فاتحه بخواهد بیاید بگوید و این‌ها، این قضیه گفتنش شاید خیلی مناسب نباشد؛ اصلاً راجع به این قضیه بحث نکردم.

ولی خب الآن دیگر بنده این را گفتم و این دین را از خودم برداشتم و آنچه را که ایشان منظورشان بود، آن را خدمت رفقا عرض کردم، و این را هم از خودم بگویم که ایشان این اواخر برایشان اشکالات جدی پیدا شده بود نسبت به مرام خیلی از افراد، و مایل به حتی ملاقات با بسیاری از افراد نبودند. و خودشان به بنده فرمودند، یک مطالبی گفتند حالا بنده معذور هستم دیگر از گفتند، ولی مفهومی این است که راضی به آن مسائلی که اتفاق افتاده نبودند!

خب خدمت رفقا و دوستان دیگر خداحافظی می‌کنیم و انشاءالله اگر فرصت دیگری پیدا شد باز خدمتشان انشاءالله هستیم؛ سلمکم الله. خداحافظ.

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ